ذکر معروف کرخی رحمةالله علیه
و ذکر سري سقطي رحمة الله علیه
تذکرة الاولیاءَلفریدالدین عطار

(1)
ذکر معروف کرخي رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جمال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت، معروف کرخی رحمةالله علیه، مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است، و مادر و پدرش ترسا بودند. وی را بر معلم فرستادند استادش گفت: بگوی خدا ثالث و ثلاثه گفت نی، بل هو الله الواحد هرچند که می‌گفت که بگوی خدای سه است او می‌گفت یکی هرچند استاد بزدش سود نداشت یکبار سخت زدش، معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر و پدرش گفتندی کاشکی بیامدی و هردینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی.

وی برفت و بردست **علی بن موسی الرضا** (علیهماالسلام) مسلمان شد. بعد از چند گاه، روزی بدر خانه پدر رفت. در خانه بکوفت گفتند کیست؟ گفت: معروف. گفتند بر کدام دینی؟ گفت بر دین محمد رسول الله (صلي الله علیه وسلم). مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه **بداود طائی** افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه گشت. محمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم. گفتم دی بنزدیک تو بودم این نشان نبود، این چیست؟

گفت: چیزی که ترا چاره است مپرس و پرس از چیزی که ترا بکار آید؟

گفتم: بحق معبود که بگوی.

گفت: دوش نماز می‌کردم و خواستم که به مکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی بدان درآمد. این نشان آنست. نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد بنهاد پیرزنی درآمد و برگرفت و می‌رفت معروف از پی او می‌رفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سر در پیش افکند تا چشم بر وی نیفتد، گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نی، گفت مصحف بمن ده، مصلی ترا. آن زن از حلم او بشگفت ماند و هردو آنجا بنهاد. معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر. آن زن از شرم و خجالت آن بشتافت برفت.

نقلست که یک روز با جمعی می‌رفت جماعتی جوانان می‌آمدند و فساد می‌کردند تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود.

معروف گفت: دستها بردارید.

پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیش شان خوش داری در آن جهان شان عیش خوش ده. اصحاب بتعجب بماندند. گفتند: خواجه ما سر این دعا نمی دانیم! گفت: آنکس که با او می‌گویم می‌داند. توقف کنید که هم اکنون سر این پیدا آید آن جمع چون شیخ بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند.

شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد، بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسید.

نقلست که سری سقطی گفت: روز عید معروف را دیدم گه دانه خرما برچید گفتم این را چه می کنی گفت این كودك را دیدم که می‌گریست.

گفتم: چرا می‌گریی؟

گفت: من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر، کودکان دیگر را جامه هاست و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم. این دانه ها از بهر آن می‌چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا برود و بازی می کند.

سری گفت این کار من کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم کودک را بردم و جامه درو پوشیدم و جور خریدم و دل وی شاد کردم در حال نوری دیدم که در دلم پدید آمد و حالم از لونی دیگر شد.

نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قبله را نمی‌دانست روی بسوئی دیگر کرد و نماز کرد.

چون وقت نماز درآمد، اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد. گفت: آخر مرا چرا خبر نکردید؟ شیخ گفت: ما درویشیم و درویش را با تصوف چه کار؟
آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد.
نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود. روزی بجایی خراب می‌گذشت. معروف را دید آنجا نشسته و نان می‌خورد و سگی در پیش وی، و او یک لقمه در دهان خود می‌نهاد و یک لقمه در دهان سگ.
خال گفت: شرم نمی‌داری که با سگ نان می‌خوری؟
گفت: از شرم نان می‌دهم بدرویش.
پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست وبه پر خود سر و چشم او را می‌پوشید. معروف گفت: هرکه از خدا شرم دارد همه چیز ازو شرم دارد در حال، خال خجل شد.
نقلست که یکی روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله، تیمم چرا می‌کنی؟
گفت: تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم. نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت وچندان بفشرد که بیم آن بود که آن ستون پاره شود و او را کلماتی است عالی. گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی وفا بی خلاف. دوم ستایش بی خود. سوم عطائی بی سوال.
گفت: علامت دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد به کاری که سعادت وی در آن بودو نگاه دارد از مشغولئی که او را بکار نیاید و گفت: علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است، اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود.
و گفت: چون حق تعالی به بنده ای خیری خواهد داد در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد برعکس این بود.
و گفت: حقیقت وفا بهوش آمدن سر است و از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت.
و گفت: چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد داد برو بگشاید در عمل و در بندد بر وی در کسل.
و گفت: طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمان برداری جهلست و حماقت و گفتند: تصوف چیست؟
گفت: گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن ا زآنچه هست در دست خلایق و گفت هرکه عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد.
و گفت: من راهی می‌دانم به خدای آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو چیزی خواهد.
و گفت: چشم فرو خوابانید. اگر همه از نری بود و ماده ای.
و گفت: زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم نگاه دارید و سوال کردند که به چه چیز دست یابیم بر طاعت؟
گفت: بدانکه دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت.
گفت: محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او و گفت: عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود.
نقلست که یک روز طعامی خوش می‌خورد او را گفتند چه می‌خوری؟ گفت: من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یک روز نفس را می‌گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابراهیم یکبار او را وصیتی خواست.
گفت: توکل کن تا خدای با تو بهم بود و انیس تو بود و بازگشت بود که از همه برو شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت تواند رسانیدو نه مضرت دفع توانند کرد و گفت:
التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرومی آید رنجی یا بلائی یا فاقة، یقین می‌دان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی کن.
گفت: حذر کن از آنکه خدای ترا می‌بیند و تو در شیوه مساکین نباشی.
سری گفت: معروف مرا گفت: چون ترا بخدای حاجتی بود سوگندش بده بگوی یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی تا حالی اجابت افتد.
نقلست که شیعه یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شد، سری سقطی گفت: مرا وصیتی کن.
گفت: چون من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من می‌خواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمده ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک

مجرب می‌گویند بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند. پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان هر یک گروه گفتند که وی از ما است خادم گفت:

که او گفته است که هرکه جنازه مرا از زمین تواند داشت من از آن قومم. ترسایان نتوانستند، جهودان نتوانستند برداشت، اهل اسلام بیامدند برداشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را بخاک کردند.

نقلست که یک روز روزه دار بود و روزه بنماز دیگر رسیده بود در بازار می‌رفت سقائی می‌گفت که رحم الله من شرب. خدای بر آنکس رحمت کند که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد.

گفتند نه که روزه دار بودی؟

گفت: آری لکن بدعا رغبت کردم. چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا در کار دعای، سقا کرد و بیامرزید محمد بن الحسین رحمة‌الله علیه گفت: معروف را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد؟

گفت: بیامرزید.

گفتم: بزهد و ورع؟ گفت نی، بقبول یک سخن که از پسر سماك شنیدم بکوفه گفت هر که بجملگی بازگردد خدای برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای بازگشتم و ازجمله شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت:

اگر پند پذیری این ترا کفایت است. سری گفت:

معروف را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و پهن باز کرده چون والهی مدهوش و از حق تعالی ندا می‌رسید به فرشتگان که این کیست؟

گفتند بارخدایا تو داناتری؟

فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما مست و واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش بازنیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد.

رحمة‌الله علیه.

ذکر سری سقطی قدس الله روحه

آن نفس کشته مجاهده، آن دل زنده مشاهده، آن سالک حضرت ملکوت، آن شاهد عزت جبروت، آن نقطه دایره لانقطی، شیخ وقت، سری سقطی رحمةالله علیه، امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و شارات اعجوبه بود

- و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود
- و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند
- و خال جنید بود
- و مرید معروف کرخی بود
- و حبیب راعی را دیده بود

و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و پرده از در دکان درآویخته بود و نماز کردی هر روز چندین رکعت.نماز کردی یکی از کوه لکام بیامد به زیارت وی و پرده از آن در برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت.

سری گفت: وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نبود.

نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی، یکبار بشصت دینار بادام خرید.

بادام گران شد دلال بیامد و گفت: بفروش.

گفت: به چند دینار؟

گفت: به شصت و سه دینار.

گفت: بهاء بادام امروز نود دینار است.

گفت: قرار من اینست که هر ده دینار نیم دینار بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم.

دلال گفت: من نیز روا ندارم که کالای توبکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی.

یک روز بازار بغداد بسوخت. اورا گفتند بازار بسوخت. گفت: من نیز فارغ گشتم. بعد از آن نگاه کردند و دکان او نسوخته بود چون آن چنان بدید آنچه داشت بدرویشان بداد و طریق تصوف پیش گرفت.

ازو پرسیدند: که ابتداء حال تو چگونه بود؟

گفت: روزی حبیب راعی بدکان من برگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان بده.

گفت: جزاك الله و آن روز این دعا بگفت

دنیا بر دل من سرد شد. تا روز دیگر معروف کرخی می‌آمد کودکی یتیم با او همراه، گفت این کودک را جامه کن من جامه کردم.

معروف گفت: خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداند و ترا ازین شغل راحت دهاد. من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد، مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس از من گز و انگبین می‌خواهد و من ندادمش.

و گفت: هر روزی چند کرت در آینه بنگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد.

و گفت: خواهم که آنچه بر دل مردمان است بر دل من هستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه.

و گفت: اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم را در جریده منافقان ثبت کنند

و بشر حافی گفت: من از هیچ کس سوال نکردمی مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود.

وجنید گفت: یک روز بر سری رفتم می‌گریست.

گفتم: چه بوده است؟

گفت: در خاطرم آمد که امشب کوزه ای را بر آویزم تا آب سرد شود.

در خواب شدم حوری را دیدم گفتم: تو از آن کیستی؟

گفت: از آن کسی که کوزه برنیاویزد تا آب خنک شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد. اینک بنگر جنید گفت: سفالهای شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود.

جنید گفت: شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو پس برفتم شخصی دیدم هایل

بترسیدم. مرا گفت: یا جنید از من می‌ترسی؟
گفتم: آری.
گفت: اگر خدایرا بسزا بشناخته ای جز از وی نترسیدی.
گفتم: تو کیستی؟
گفت: ابلیس.
گفتم: می‌بایستی که ترا دیدمی.
گفت: آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای غافل شدی و ترا خبر نی، مراد از دیدن من چه بود؟
گفتم: خواستم تا پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد؟
گفت: نی،
گفتم: چرا؟
گفت: چون خواهم که بدنیا بگیرمشان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست.
گفتم: اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی؟
گفت: بینم. آنگاه که در سماع و وجد افتند بینمشان که از کجا می‌نالند این بگفت و ناپدید شد.
چون بمسجد درآمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت: دروغ می‌گوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزترند که ایشان بابلیس نماید.
جنید گفت: با سری بجماعتی از مخنثان برگذشتم بدل من درآمد که حال ایشان چون خواهد بود؟
سری گفت: هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم.
گفتم: یا شیخ نه بر مخنثان خود را فضل نهاده ای.
گفت: هرگز نی.
جنید گفت: بنزدیک سری درشدم ویرا دیدم متغیر،
گفتم: چه بوده است؟
گفت: پرئی از پریان بر من آمد. و سوال کرد که حیاء چه باشد؟ جواب دادم آن پری آب گشت. چنین که می‌بینی.
نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروبم. دستوری نداد.
گفت: زندگانی من کراء این نکند تا یک روز درآمد پیرزنی را دید که خانه وی می‌رفت.
گفت: ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی. اکنون نامحرمی آورده ای.
گفت: ای خواهر دل مشغول مدار، که این دنیا است که در عشق ما سوخته است. و از ما محروم بود، اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بود او را جاروب حجره ما بدو دادند.
یکی از بزرگان می‌گوید چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری را.
نقلست که هرکه سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسیدند.
گفت: پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم، گفته است که هرکه سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید. نود آنکس را بود که روی تازه دارد من روی ترش کرده ام تا نود رحمت او را بود.
اگر کسی گوید این ایثار بود و درجه ایثار از آنچه او کرد زیادت است. پس چگونه او را به از خود خواسته باشد. گویم "نحن نحکم بالظاهر" روی ترش کردن را بظاهر حکم توانی کردن اما بر ایثار حکم نمی‌توان کردن یا از سر صدق بود یا نبود از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر بدست او بود بجای آورد.

نقلست که یکبار یعقوب علیه السلام را بخواب دید. گفت: ای پیغامبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته ای؟
چون ترا بر حضرت بار هست حدیث یوسف را بباد برده. ندائی بسر او رسید که یا سری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعره ای بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود. چون بعقل باز آمد. گفتند: این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند.

نقلست که کسی پیش سری طعامی آورد و گفت: چند روز است نان نخورده ای؟
گفت: پنج روز.
گفت: گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است.

نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را بیند. پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید، گفت: السلام علیک تو کیستی؟
گفت: او.
گفت: تو چه می‌کنی؟
گفت: او.
گفت: تو چه می‌خوری؟
گفت: او.
گفت: این که می‌گویی او، ازین خدای را می‌خواهی؟ این سخن بشنید نعره ای بزد و جان بداد.

نقلست که جنید گفت: سری مرا روزی از محبت پرسید.
گفتم: گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است و چیزهای دیگر گفته است. سری پوست دست خویشرا بگرفت و بکشید پوست از دستش برنخاست. گفت: بعزت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت.
نقلست که سری گفت بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خبر ندارد و از آن خبر بود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است.
سری گفت: چون خبر می‌یابم که مردمان بر من می‌آیند تا از من علم آموزند دعا گویم، یارب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گرداند تا من ایشانرا بکار نیایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند.

نقلست که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود.
گفتند: این بچه یافتی؟
گفت: بدعاء سری.
گفتند: چگونه؟
گفت: روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم. او در خلوتی بود. آواز داد که کیست؟
گفتم: آشنا.
گفت: اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای مات نبود ی.
پس گفت: خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای هیچ کسش نبود.
همین که این دعا گفت: چیزی بر سینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید.

نقلست که یک روز مجلس می‌گفت. یکی از ندیمان خلیفه می‌گذشت. نام او احمد یزید کاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده. گفت: باش تا بمجلس این مرد رویم که نباید رفت، بس دلم آنجا بگرفت. پس به مجلس سری رفت و بنشست و بر زبان سری رفت که در هجده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد شود چنان بد شود که دیو را ننگ آید از صحبت او، عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین بزرگی این تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان احمد آمد.
چندان بگریست که از هوش بشد. پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت.
دیگر روز پیاده به مجلس آمد اندوهگین و زرد روی چون مجلس بآخر رسید، برفت بخانه. روز سوم پیاده تنها بیامد. چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت: ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده ای. می‌خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم. مرا بیان کن راه سالکان.
گفت: راه طریقت خواهی یا راه شریعت؟
راه عام خواهی یا راه خاص یا هر دو؟
گفت هر دو را بیان کن.
گفت: راه عام آنست که پنج نماز پس امام نگاه داری و زکوة بدهی. اگر مال باشد از بیست دینار نیم دینار و راه خاص آنست که همه دنیا را پشت پای زنی و به هیچ از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی و تو دانی اینست این دو راه پس از آنجا برون آمد و روی به صحرائی نهاد. چون روزی چند برآمد، پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد نزدیک سری، گفت: ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان و تازه روی به مجلس

تو آمد خندان و خرامان و بازگشت گریان و گدازان. اکنون چند روزیست تا غایب شده است و نمی‌دانم که کجاست!
دلم در فراق او بسوخت. تدبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد، گفت: دل تنگی مکن که جز خیر نبود. چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده، تایب حقیقی شده است.
چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت: برو و پیرزن را خبر ده. پس سری احمد را دید زردروی شده و نزار گشته و بالای سرش دوتا گشته.
گفت: ای استاد مشفق چنانکه مرا درراحت افکندی و از ظلمات برهانیدی، خدای ترا راحت دهاد، و راحت دو جهانی ترا ارزانی داراد. ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیال او بیامدند و پسرکی خرد داشت و بیاوردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و آن حال بدید، که ندیده بود، خویشتن در کنار او افکند و عیال نیز بیکسوی زاری کرد و پسرک می‌گریست. خروشی از همه برآمد. سری گریان شد. بچه خویشتن را در پای او انداخت. هرچند کوشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت.
گفت: ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا بزیان خواهند آورد!
گفت: مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی پذیرفته ام. پس احمد خواست که بازگردد. زن گفت: مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی. آن وقت که ترا خواهد من چکنم؟
لاجرم پسر را با خود برباید گرفت.
گفت: چنین کنم فرزند را.
آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره گلیم بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت روان شو.

مادر چون آن حال بدید گفت: من طاقت این کار ندارم. فرزند را درربود.
احمد زن را گفت: ترا نیز وکیل خود کردم اگر خواهی پای ترا گشاده کنم.
پس احمد بازگشت و روی به صحرا نهاد تا سالی چند بر آمد تا شبی نماز خفتن بودکه کسی روی بخانقاه سری نهاد و درآمد و گفت: مرا احمد فرستاده است می‌گوید که کار من تنگ درآمده است مرا دریاب.

شیخ برفت احمد را دید در گورخانه ای برخاک خفته و نفس بلب آمده و زبان می‌جنبانید. گوش داشت می‌گفت: "لمثل هذا فلیعمل العالمون." سری سر وی برداشت و از خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد. شیخ را دید. گفت: ای استاد بوقت آمدی که کار من تنگ درآمده است. پس نفس منقطع شد. سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می‌آمدند، گفت: کجا می‌روید؟
گفتند: خبر نداری که دوش از آسمان ندائی آمد که هرکه خواهد که بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان شو نیزیه روید و نفس وی چنین بود که مریدان چنان می‌خواستند و اگر خود از وی جنید خاست تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید، چنین که من مانده ام و این وقت که این سخن گفت، هیچ جوان طاقت عبادات او نداشت و گفت: سی سالست که استغفار می‌کنم از یک شکر گفتن. گفتند: چگونه؟
گفت بازار بغداد بسوخت. اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند. گفتم: الحمدلله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و دنیا را حمد گفتم از آن استغفار می‌کنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران.
و گفت: هرکه خواهد که به سلامت بماند دین او و براحت رساند دل او و تن او و اندک شود غم او، گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی.
و گفت: جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز؛ نانی که سد رمق بود، آبی که تشنگی ببرد، جامه ای که عورت بپوشد، خانه ای که در آنجا تواند بود و علمی که بدان کار می‌کنی.
و گفت: هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت به آمرزش آن و هر معصیت که آن بسبب کبر بود امید نتوان داشت به آمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت.
و گفت: اگر کسی در بستانی بود که درختان بسیار باشد بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح می‌گویند السلام علیک یا ولی الله. آنکس که نترسد که آن مکر است و استدراج بر وی بیابد ترسید.
و گفت: علامت استدراج کوریست از عیوب نفس.
و گفت: مکر قولی است بی عمل.

و گفت: ادب ترجمان دلست.
و گفت: قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجز تر بود هزار بار.
و گفت: بسیارند جمعی که گفت ایشان موافق فعل نیست، اما اندک است آنکه فعل او موافق گفت اوست.
و گفت: هرکه قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند.
و گفت: هرکه مطیع شود، آنرا که فوق اوست، مطیع او شود آنکه دون اوست.
و گفت: زبان ترجمان دل توست و روی تو آیینه دل تست بر روی تو پیدا شود هرآنچه در دل پنهان داری.
و گفت: دلها سه قسم است؛ دلی است مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید. دلی است مثل درخت که بیخ او ثابت است، اما باد او را گاه گاهی حرکتی دهد و دلی است مثل پری که با باد می‌رود و بهر سوی می‌گردد.
و گفت: دلهای ابرار معلق به خاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است. معنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربان است و حسنه سیئه از آن می‌شود که برو فرو می‌آید بهر چه فرو آیی کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومیند که فرو آیند که ان الابرار لفی نعیم، بر نعمت فرو آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت است اما سابقان راکه مقربانند چشم در ازل بود. لاجرم هرگز فرونیایند که هرگز بازل نتوان رسید، ازین جهت چون بر هیچ فرو نیایند ایشانرا بزنجیر به بهشت باید کشید.
و گفت: حیا و انس به در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع باشد فرود آیند و اگر نه باز گردند.
و گفت: پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجاء بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای.
و گفت: مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای.
و گفت: فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار.
و گفت: صابرترین خلق کسی است که بر خلق صبر تواند کرد.
و گفت: فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستانرا بخدای باز خوانند.
و گفت: شوق برترین مقام عارفست.
و گفت: عارف آنست که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه شدگان بود.
و گفت: در بعضی کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بنده من، چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت بود.
و گفت: عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندگانی دلهای همه بدو بودو آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد.
و گفت: تصوف نامیست سه معنی را، یکی آنکه معرفتش نور ورع فرونگیرد و در عالم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از محارم.
و گفت: علامت زاهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن است بدانچه از گرسنگی برود بر وی و راضی بودن است بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس است از فضول و برون کردن خلق از دل و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است در آخرت.
و گفت: عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول است و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن مشغول بود.
و گفت: کارهای زهد همه بر دست گرفتم هر چه خواستم ازو یافتم مگر زهد.
و گفت: هرکه بیاراید در چشم خلق آنچه درو نبود بیفتد از ذکر حق.
و گفت: هرکه بسیار آمیخت با خلق از اندکی صدق است.
و گفت: حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.
و گفت: از هیچ برادر بریده مشو در گمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب.
و گفت: قوی ترین خلق آنست که با خشم خویشتن برآید.
و گفت: ترک گناه گفتن سه وجه است؛ یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای.
و گفت: بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند.
نقلست که یکی روز در صبر سخن می‌گفت کژدمی چند بار او را زخم زد. آخر گفتند چرا او را دفع نکردی؟ گفت شرم داشتم چون در صبر سخن می‌گفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد با تو.

و گفت: اگر نه آنستی که تو فرموده ای که مرا یاد کن بزبان و اگر نه یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که به لهو آلوده است بذکر تو، چگونه گشاده گردانم؟ جنید گفت: که سری گفت نمی‌خواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشانرا بد افتد چون بیمار شد بعیادت او درشدم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش می‌کردم گفت ای جنید بنه که آتش تیز تر شود. جنید گفت: حال چیست؟

گفت: عبدا مملوکا لایقدر علی شیئی.

گفتم: وصیتی بکن.

گفت: مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی.

جنید گفت: اگر این سخن را پیش ازین گفتنی با تو نیز صحبت نداشتمی و نفس سری سپری شد رحمةالله علیه رحمةواسعة.